

شبه‌ترین فرد به رسول الله



در این روز «یزید بن حصین همدانی» از امام علیه‌السلام اجازه گرفت تا با عمر بن سعد گفت‌وگو کند. حضرت اجازه داد و او بدون آنکه سلام کند بر عمر بن سعد وارد شد؛ عمر بن سعد گفت: ای مرد همدانی! چه چیز تو را از سلام کردن به من بازداشته است؟ مگر من مسلمان نیستم؟ گفت: اگر تو خود را مسلمان می‌پنداری پس چرا بر عترت پیامبر شوریده و تصمیم به کشتن آنها گرفته‌ای و آب فرات را که حتی حیوانات این وادی از آن می‌نوشند از آنان مضایقه می‌کنی؟

در این روز «#یزید بن حصین همدانی» از امام علیه‌السلام اجازه گرفت تا با عمر بن سعد گفت‌وگو کند. حضرت اجازه داد و او بدون آنکه سلام کند بر عمر بن سعد وارد شد؛ عمر بن سعد گفت: ای مرد همدانی! چه چیز تو را از سلام کردن به من بازداشته است؟ مگر من مسلمان نیستم؟ گفت: اگر تو خود را مسلمان می‌پنداری پس چرا بر عترت پیامبر شوریده و تصمیم به کشتن آنها گرفته‌ای و آب فرات را که حتی حیوانات این وادی از آن می‌نوشند از آنان مضایقه می‌کنی؟

عمر بن سعد سر به زیر انداخت و گفت: ای همدانی! من می‌دانم که آزار دادن به این خاندان حرام است، من در لحظات حساسی قرار گرفته‌ام و نمی‌دانم باید چه کنم؛ آیا حکومت ری را رها کنم، حکومتی که در اشتیاقش می‌سوزم؟ و یا دستانم به خون حسین آلوده گردد، در حالی که می‌دانم کیفر این کار، آتش است؟ ای مرد همدانی! حکومت ری به منزله نور چشمان من است و من در خود نمی‌بینم که بتوانم از آن گذشت کنم.

یزید بن حصین همدانی بازگشت و ماجرا را به عرض امام علیه‌السلام رساند و گفت: عمر بن سعد حاضر شده است شما را در برابر حکومت ری به قتل برساند.

امام علیه‌السلام مردی از یاران خود بنام «#عمرو بن قرظة» را نزد ابن سعد فرستاد و از او خواست تا شب هنگام در فاصله دو سپاه با هم دیدار کنند.

شب هنگام امام حسین علیه‌السلام با 20 نفر و عمر بن سعد با 20 نفر در محل موعود حاضر شدند. امام حسین علیه‌السلام به همراهان خود دستور داد تا برگردند و فقط برادر خود «#عباس» و فرزندش «#علی اکبر» را نزد خود نگاه داشت. عمر بن سعد نیز فرزندش «#حفص» و غلامش را نگه داشت و بقیه را مرخص کرد.

در این دیدار، عمر بن سعد هر بار در برابر سؤال امام علیه‌السلام که فرمود: آیا می‌خواهی با من مقاتله کنی؟ عذری آورد. یک بار گفت: می‌ترسم خانه‌ام را خراب کنند! امام علیه‌السلام فرمود: من خانه‌ات را می‌سازم. ابن سعد گفت: می‌ترسم اموال و املاکم را بگیرند! فرمود: من بهتر از آن را به تو خواهم داد، از اموالی که در حجاز دارم. عمر بن سعد گفت: من در کوفه بر جان افراد خانواده‌ام از خشم ابن زیاد بیمناکم و می‌ترسم آنها را از دم شمشیر بگذرانند.

حضرت هنگامی که مشاهده کرد عمر بن سعد از تصمیم خود باز نمی‌گردد، از جای برخاست در حالی که می‌فرمود: تو را چه می‌شود؟ خداوند جانت را در بستر بگیرد و تو را در قیامت نیازمزد. به خدا سوگند! من می‌دانم که از گندم عراق نخوای خورد! ابن سعد با تمسخر گفت: جو ما را بس است.

پس از این ماجرا، عمر بن سعد نامه‌ای به عبیدالله نوشت و ضمن آن پیشنهاد کرد که حسین علیه‌السلام را رها کنند؛ چرا که خودش گفته است که یا به حجاز برمی‌گردم یا به مملکت دیگری می‌روم. عبیدالله در حضور یاران خود نامه ابن سعد را خواند، «#شمر بن ذی الجوشن» سخت برآشفته و نگذاشت عبیدالله با پیشنهاد عمر بن سعد موافقت کند.

در شب عاشورا یاران با وفای ابی عبدالله با خود پیمان بستند تا زنده هستند اجازه ندهند یک نفر از اهل بیت پیغمبر، به میدان برود. می‌گفتند آقا اجازه بدهید ما وظیفه‌مان را انجام بدهیم، وقتی ما کشته شدیم، خودتان می‌دانید. آخرین فرد از اصحاب اباعبدالله که شهید شد، به یکباره ولوله‌ای در میان جوانان خاندان پیغمبر افتاد. همه از جا حرکت کردند. نوشته‌اند: «#فجعل یودع بعضهم بعضا» شروع کردند با یکدیگر وداع کردن و خداحافظی کردن، دست به گردن یکدیگر انداختن، صورت یکدیگر را بوسیدن.

از جوانان اهل بیت پیغمبر اول کسی که موفق شد از اباعبدالله کسب اجازه کند، فرزند جوان و رشیدش علی اکبر بود که خود اباعبدالله در باره‌اش اظهار داشته است که از نظر اندام و شمایل، اخلاق، منطق و سخن گفتن، شبه‌ترین فرد به پیغمبر بوده است. سخن که می‌گفت، گویی پیغمبر است که سخن می‌گوید. آنقدر شبیه بود که خود اباعبدالله فرمود: خدایا خودت می‌دانی که وقتی ما مشتاق

دیدار پیغمبر می‌شدیم، به این جوان نگاه می‌کردیم؛ آیین تمام نمای پیغمبر بود.

علی اکبر به خدمت پدر رسید، گفت: پدر جان! به من اجازه جهاد بده. درباره بسیاری از اصحاب، مخصوصاً جوانان، روایت شده که وقتی برای اجازه گرفتن نزد حضرت می‌آمدند، حضرت به نحوی تعلل می‌کرد؛ ولی وقتی که علی اکبر می‌آید و اجازه میدان می‌خواهد، حضرت فقط سرشان را پایین می‌اندازد. جوان روانه میدان شد.

نوشته‌اند اباعبدالله چشم‌هایش حالت نیم خفته به خود گرفته بود: «ثم نظر اليه نظر ائس» به او نظر کرد، مانند نظر شخص ناامیدی که به جوان خودش نگاه می‌کند. ناامیدانه نگاهی به جوانش کرد، چند قدمی هم پشت سر او رفت. محاسن شریفش را به جانب آسمان بلند کرد و گفت:

ای پروردگار من گواه باش بر این قوم هنگامی که به مبارزت ایشان می‌رود جوانی که شبیه‌ترین مردم است در خلقت و خلق و گفتار با پیغمبر تو، و ما هر وقت مشتاق می‌شدیم به دیدار پیغمبر تو نظر به صورت این جوان می‌کردیم، خداوند بازدار از ایشان برکات زمین را و ایشان را متفرق و پراکنده ساز و در طرق متفرقه بیفکن ایشان را و والیان را از ایشان هرگز راضی مگردان چه این جماعت ما را خواندند که نصرت ما کنند چون اجابت کردیم آغاز عداوت نمودند و شمشیر مقاتلت بر روی ما کشیدند.

آنگاه بر ابن سعد (ملعون) صیحه زد که چه می‌خواهی از ما، خداوند قطع کند رحم تو را و مبارک نفرماید بر تو امر تو را و مسلط کند بر تو بعد از من کسی را که تو را در فراش بکشد، برای آنکه قطع کردی رحم مرا و قرابت مرا با رسول خدا صلی الله علیه و آله مراعات نکردی، پس به صوت بلند این آیه مبارکه را تلاوت فرمود:

إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَى آدَمَ وَ نُوحًا وَ آلَ إِبْرَاهِيمَ وَ آلَ إِمْرَانَ عَلَي الْعَالَمِينَ ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا مِنْ بَعْضٍ وَ اللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ.

(بعد از همین دعای اباعبدالله، دو سه سال بیشتر طول نکشید که مختار عمر سعد را کشت. پسر عمر سعد برای شفاعت پدرش در مجلس مختار شرکت کرده بود. سر عمر سعد را آوردند در مجلس مختار در حالی که روی آن پارچه‌ای انداخته بودند و گذاشتند جلوی مختار. حالا پسر او آمده برای شفاعت پدرش. یک وقت به پسر گفتند: آیا سری را که اینجاست می‌شناسی؟ وقتی آن پارچه را برداشت، دید سر پدرش است. بی اختیار از جا حرکت کرد. مختار گفت: او را به پدرش ملحق کنید.)

که علی اکبر به میدان رفت. نقل است از میان لشکر دشمن، پیرمردی فریاد زد «الله اکبر هو رسول الله» گفت: من جوانی پیامبر را دیده‌ام او پیامبر است! در میان لشکر همه‌ای عجیب به پا شد. فرماندهان او را ساکت کردند. طولی نکشید صدای رجز خواندن علی اکبر به آسمان ابری کربلا رفت: «انا علی بن الحسین بن علی بن ابیطالب».

و از آن سوی جناب علی اکبر علیه السلام چون خورشید تابان از افق میدان طالع گردید و عرصه نبرد را به شعشه طلعتش که از جمال پیغمبر (ص) خبر می‌داد منور کرد.

لَمَّا بَدَأَ بَيْنَ الصُّفُوفِ وَ كَبَّرُوا
يُؤْمِي إِلَيْهِ بِهَا وَ عَيْنَ تَنْظُرُوا
ذَكَرُوا بِطَلْعَتِهِ النَّبِيَّ فَهَلَّلُوا
فَأَقْتَنَ فِيهِ النَّاطِرُونَ فَأُصْبَغُ

پس حمله کرد، و قوت بازویش که تذکره شجاعت حیدر صفدر می‌کرد در آن لشکر اثر کرد و رجز خواند:

تَحْنُ وَ بَيَّتَ اللَّهُ أَوْلَىٰ بِالنَّبِيِّ
ضَرْبَ غُلَامٍ هَاشِمِيٍّ عَلَوِيٍّ
تَالله لَا يَحْكُمُ فِينَا ابْنُ الدَّعِي أَمَا عَلِيٌّ بَنُ الْحُسَيْنِ بَنُ عَلِيٍّ
أَضْرَبُكُمْ بِالسَّيْفِ حَتَّى يَنْتَبِي
وَلَا يَزَالُ الْيَوْمَ أَحْمِي عَنْ أَبِي

با هیبت حیدریش حمله کرد و آن لئیمان شقاوت انجام را طعمه شمشیر آتشبار خود گردانید. به هر طرف که روی می‌کرد گروهی را به خاک هلاک می‌افکند، آنقدر از دشمن کشت تا آنکه صدای ضجه و شیون از میان لشکر بلند شد، و بعضی روایت کرده‌اند که صد و بیست تن را به خاک هلاک افکند. این وقت حرارت آفتاب و شدت عطش و کثرت جراحت و سنگینی اسلحه او را به تعب درآورد، علی اکبر علیه السلام از میدان به سوی پدر شتافت. عرض کرد که ای پدر تشنگی مرا کشت و سنگینی اسلحه مرا به تعب عظیم افکند آیا ممکن است که به شربت آبی مرا سقایت فرمایی تا در مقاتله با دشمنان قوتی پیدا کنم؟ حضرت سیلاب اشک از دیده بارید و فرمود

واغوثاه اي فرزند مقاتله كن زمان قليلي پس زود است كه ملاقات كني جدت محمد صلي الله عليه و آله را پس سيراب كند ترا به شربتني كه تشنه نشوي هرگز و در روايت ديگر است كه فرمود اي پسر ك من بياور زبانت را پس زبان علي را در دهان مبارك گذاشت و مكيد و انگشتر خويش را بدو داد و فرمود كه در دهان خود بگذار و برگرد به جهاد دشمنان.

فَاتِي ارْجُو انْصَلَكَ لاثْمُسي حَتَّى يَسْقِيكَ جَدُّكَ بِكَاسِهِ الْاَوْفَى شَرْبُهُ لَا تَطْمَأَنَّ بَعْدَهَا اَبَدًا

پس جناب علي اكبر عليه السلام دست از جان شسته و دل بر خدا بسته به ميدان برگشت و اين رجز خواند:

وَ ظَهَرَتْ مِنْ بَعْدِهَا مَصَادِقُ
جُمُوعَكُمْ اَوْ تُعَمَّدَ الْبَوَارِقُ الْحَرْبُ قَدْ بَانَتْ لَهَا ضِلَالُ الْحَقَائِقِ
وَاللَّهُ رَبُّ الْعَرْشِ لَا تُفَارِقُ

پس خويشتن را در ميان كفار افكند و از چپ و راست همي زد و همي كشت تا هشتاد تن را به درك فرستاد، روايت است مره بن منفذ چون علي اكبر عليه السلام راديد كه حمله مي كند و رجز مي خواند، گفت گناهان عرب بر من باشد اگر عبور اين جوان از نزد من افتاد پدرش را به عزايش نشانم، پس همينطور كه علي اكبر عليه السلام حمله مي كرد به مره به منقذ برخورد، مره لعين نيزه براو زد و او را از پا در آورد. و دست در گردن اسب در آورد و عنان رها كرد. اسب او را در لشكر اعداء از اين سوي بدان سوي مي برد و بهر بيرحمي كه عبور مي كرد زخمي بر علي (ع) مي زد تا اينكه بدنش را با تيغ پاره پاره كردند. وَ قَالَ اَبُو الْقَرْحِ وَ جَعَلَ يَكْرُ كَرَهُ بَعْدَ كَرِهِ حَتَّى رُمِيَ بِسَهْمٍ فَوَقَعَ فِي حَلْقِهِ فَخَرَقَهُ وَ اقْبَلَ يَنْقَلِبُ فِي دَمِهِ.

مورخين نوشته اند علي اكبر فرياد زد: يا ابتاه هذا جَدِّي رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ قَدْ سَقَانِي بِكَاسِهِ الْاَوْفَى شَرْبُهُ لَا اَضْمَأُ بَعْدَهَا اَبَدًا وَ هُوَ يَقُولُ الْعَجَلُ الْعَجَلُ فَإِنَّ لَكَ كَاسًا مَذْخُورَةً حَتَّى تَشْرِبَهَا السَّاعَةَ.

فرمود خدا بكشد جماعتي را كه ترا كشند، چه چيز ايشان را جري كرده كه از خدا و رسول نترسيدند و پرده حرمت رسول را چاك زدند، پس اشك از چشمان نازنينش جاري شد و گفت: اي فرزند علي الدنيا بَعْدَكَ الْعَقَا بعد از تو خاك بر سر دنيا و زندگاني دنيا.

شيخ مفيد (ره) فرموده اين وقت حضرت زينب سلام الله عليها از سراپرده بيرون آمد و با حال اضطراب و سرعت به سوي نعلش جناب علي اكبر مي شتافت و ندبه بر فرزند برادر مي كرد، تا خود را به آن جوان رسانيد و خويش را بر روي او افكند، حضرت سر خواهر را از روي جسد فرزند خويش بلند كرد و به خيمه اش بازگردانيد و رو كرد به جوانان هاشمي و فرمود كه برداريد برادر خود را پس جسد نازنينش را از خاك برداشتند و در خيمه اي كه در پيش روي آن جنگ مي كردند گذاشتند.

و در زيارتش خوانده مي شود:

السَّلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا الصَّدِيقُ وَ الشَّهِيدُ الْمُكْرَمُ وَ السَّيِّدُ الْمُقَدَّمُ الَّذِي عَاشَ سَعِيداً وَ مَاتَ شَهِيداً وَ ذَهَبَ فَقِيداً فَلَمْ تَتَمَتَّعْ مِنَ الدُّنْيَا إِلَّا بِالْعَمَلِ الصَّالِحِ وَ لَمْ تَتَشَاغَلْ إِلَّا بِالْمُتَجَرِّشِ الرَّابِحِ.